

طرح تله فیلم:

خواب دیدم که تو را می بوسم

براساس ایده ای از یوسف جعفری دانش

طراح و نویسنده: عدالت فرزانه

—

دستان مردی در حال کار روی تسبیحی از دانه های خشک گیلان است که پس زمینه تیتراژ فیلم می شود.

نرگس زنی با لباس سنتی آذربایجان از پنجره خانه کاهگلی خودشان به مردش (سید صالح) که روی پله های ورودی خانه بین بچه ها نشسته و با ذوقی خاص ، تسبیح دانه های خشک گیلان را به گردن یحیی (پسر نوجوان همسایه) می اندازد ، حسادت بچه های دیگر از دیدن این هدیه گل کرده و هریک تسبیح را به سویی کشیده که نهایتاً نخ تسبیح پاره شده و دانه های گیلان به زمین می ریزد ، این در حالیست که گله گوسفندان روستا از چرا برگشته اند و بچه های محل مجبور می شوند هر کدام گوسفندان خود را از گله جدا کرده و به خانه هایشان ببرند بدین ترتیب کوچه خالی می شود . نگاههای خیس سید به بچه گوسفندانی که با شوق از آغل به سمت مادرانشان می دوند ، حسرت بچه را در چشمان خیره اش فریاد می زند .

صدای نرگس در حال خواندن لالایی به رسم اوخشامای آذربایجان بر گهواره خالی بچه ای که نیست از خانه بلند است . گهواره خالی از بس تکان خورده زهوارش در رفته ، سید با ابزار نجاری که در خانه دارد شروع به ترمیم گهواره می کند که در زده می شود و دهیار ، همراه ریش سفیدان و اهالی روستا با بیرقی که در دست دارند به خانه سید می آیند تا درخواست کنند بخاطر فرارسیدن ماه محرم ، مرمت منبر مسجد را تمام کند. سید که منبر ساز بنامی است در حال توضیح این است که ..دوباره در خانه به صدا در می آید . این بار یحیی است که سراسیمه وارد شده و از ناراحتی مادرش بخاطر زایمان زودریش می گوید ، نرگس دست از پا نشناخته و برای کمک به همسایه می شتابد.

سید در حال بدرقه مهمانانش است که یحیی را می بیند در برابر ریشه ای که برادر معلولش دارد دست وپایش را گم کرده است . سریع به کمک آنها رفته و با درایتی که دارد برادر معلول یحیی را آرام می کند حتی برای دلگرمی بچه ها هم که شده کنارشان می نشیند .

از نگاه خیس سید به دل شبی شوم می رویم که تمام روستا با فانوس هایی که نرگس و سید به دست آنها داده اند سرگردان کوه و کمرند ، مردم در این تکاپوی ساختگی معترضند که چرا به حالت نمایشی مجبورند دنبال

بچه ای بگردند که اصلا وجود ندارد. ریش سفید روستا بخاطر حرمتی که به سید صالح قائل است تک به تک منت مردم را می کشد که برای دل این مرد و زن داغدار هم که شده به رویشان نیاورند.

سر وصدا از دور می آید ، یحیی را کنار تخته سنگی پیدا کرده اند که انگار پایش شکسته است . از حمله گرگی صحبت می کند که یوسف را دنبال کرد . عده ای از مردم می گویند : اصلا بچه ای بنام یوسف وجود ندارد ، نرگس می آشوبد که یوسف بچه منه ، عده ای از زنها می خواهند به نرگس حالی کنند که اگر هم بود الان دیگر طعمه گرگ شد و دیگر بچه ای وجود ندارد . اما یحیی دانه های دست ساز تسبیح را که آغشته به خون است از زمین جمع کرده و برای روستائیان خصوصا سید صالح می آورد تا ادعایش را ثابت کند، پاهای سید از شوق سست می شود.

اول صبح شده است و یحیی ، برادر معلولش را سوار گاری شکسته سید صالح کرده و بدون اطلاع مادرش راهی امامزاده می شوند . امامزاده با فاصله دور از روستا بالای کوهها قرار دارد و گاری شکسته است و یحیی نه راه پیش دارد نه راه پس .

ماشین علی و زهرا (پزشک و پرستار خانه بهداشت روستا) که از شهر به روستا برمی گشتند در برف و بوران گیر کرده است و دنبال کمکی می گردند که متوجه یحیی و برادر معلولش روی گاری شکسته ای که در محاصره گرگهاست می شوند ، یحیی از چوبهای گاری شکسته برای تاراندن گرگها استفاده می کند ، علی از جان گذشته به کمک آنها می شتابد ،

در روستا اما نرگس در خانه یحیی همراه مادر اوست که در حال وضع حمل است ، نرگس که از قدیم مامای سنتی ده است در حال فراهم کردن مقدمات زایمان است . نگرانی مادر یحیی نه از درد زایمان بلکه از بابت بچه هایش است که در این کولاک به سمت امامزاده رفته اند .

سید صالح در کارگاه نجاری سخت در حال کار روی منبر مسجد است که از دور اهالی را می بیند که دسته جمعی از روستا خارج می شوند ، نگران از اتفاقی که در روستا افتاده و کارگاه را ترک می کند.

با پیدا شدن اهالی از دور ، گرگها پا به فرار می گذارند . اصغر ، برادر معلول یحیی از ترس رعشه گرفته است پزشک در حال درمان اوست ، اهالی ماشین بهداری را از برف بیرون می آورند ، یحیی و برادرش همراه اهالی به روستا برمی گردند. این درحالیست که سید صالح با چشمانی خیس از شوق بالای بام خانه یحیی در حال اذان گفتن است .

زایمان مادر یحیی توسط نرگس انجام گرفته و بچه سالم به دنیا آمده اما مادر یحیی سر زار رفته است . نرگس که عمری در حسرت بچه می سوخت با چشمانی خیس ، نوزاد را مادرانه به آغوش گرفته و برای یحیی می آورد

با دیدن مادر مرده ، پای یحیی سست می شود و رعشه اصغر دوباره برمی گردد . قیامتی برپا شده است . گریه های نوزاد با گریه های اهلای آمیخته و در این میان فلاشبک به لحظه ای که ننه نرگس بچه ای به دنیا آورده و سید صالح با امامه ای که به سر دارد در حال اذان گفتن به گوش نوزاد است می بینیم .

نرگس شکسته تر از پیش، پریشان از خواب بلند شده و سید صالح برای او در کاسه آب آورده و نرگس خوابش برای آب تعریف می کند .

صبح می شود و صدای گوسفندان از کوچه می آید ، در زده می شود و یحیی ، سید را صدا می کند که مدیر تازه وارد مدرسه شان می خواهد نیمکت های شکسته تعمیر شود . سید صالح که یحیی را به اندازه بچه نداشته اش دوست دارد ، بخاطر او هم که شده ابزار نجاری را برداشته و همراه او به مدرسه می رود.

در مدرسه سید صالح مشغول ترمیم نیمکت های شکسته کلاس هاست که هرازگاهی حین کار از پنجره کلاس با حسرتی تمام نشدنی به بازی بچه ها خیره می شود، انگار تک تک بچه ها را یوسف خود می بیند.

مدیر با زنگ مدرسه همه بچه ها را فرا می خواند تا با حضور و غیاب آنها را راهی کلاسها کند که یحیی غایب است ، مدیر همراه بچه ها گوشه و کنار مدرسه را می گردند حتی سید صالح نیز همراه آنهاست که نهایتا یحیی را که از درخت گیلان کنار حیاط مدرسه افتاده پیدا می کنند ، سید صالح نگران دست شکسته یحیی است و مدیر یکی از بچه ها را سراغ پزشک به خانه بهداشت می فرستد ، در این میان سید سراغ یوسف را از یحیی می گیرد و یحیی توضیح می دهد که هردو بالای درخت بودیم ، من افتادم و دیگر نفهمیدم چه بلایی سر یوسف آمد . مدیر مدرسه با تعجب می گوید اصلا دانش آموزی بنام یوسف نداریم! سید می آشوبد که من بخاطر پسر یوسف و یحیاست که نیمکت های شکسته را تعمیر می کنم

پزشک دهکده آمده و در حال بستن دست یحیی برای مدیرتازه وارد توضیح می دهد که عمریست ما در این روستا با داستان بچه ی گمشده سید روزگار می گذرانیم، بین اهلای سید آنقدر حرمت دارد که حرفش برای ما حجت است اگر می گوید بچه ای وجود دارد پس هست ، مدیر را جوری توجیح می کند که با سید همراه شده و دنبال یوسف می گردند

بعد از مدتی نچندان کوتاه بالای چپرهای حیاط مدرسه ،سید پیراهن دست باف یوسف را پیدا می کند که پر از گیلان است . خوشحال از پیدا کردن نشانی از یوسف ، گیلان ها را بین بچه ها پخش می کند و غرق شادی بچه ها که با گوشواره های گیلان بازی می کنند همه چیز از یادش می رود .

نرگس خاتون در حال وعده وعید دختری خوش بر و رو از دخترهای همسایه برای عروسی با پسرش یوسف است ، حتی شال سفید توری دست بافش را هم به رسم نشان سرش می کند . زن دهیار با دیدن این صحنه با نرگس دعوایش گرفته و او را دیوانه می نامد که هر روز کارش شده دختر یکی از همسایه ها را به عروسی پسری می خواند که اصلا وجود ندارد ، با جمع شدن دیگر زن ها دعوا بالا می گیرد و زن همسایه شال را از سردخترش برداشته و به دور پرتاب می کند تا اینکه ریش سفید روستا از راه رسیده و این قائله را با منت و خواهش می خوابانند .

شال توری عروس را می بینیم که رودخانه باخود می برد ، روزها می گذرد تا اینکه پائین آبادی یحیی که اکنون جوانی بزرگ شده و همراه برادر معلولش در حال کشاورزی سر مزرعه است ، خسته از کار برای شستن عرق صورتش لب جوی آمده که به شال توری عروس نرگس خانم برمی خورد ، تور را برداشته و روی سرش می اندازد برای خندان برادر معلولش که روی ویلچر دست ساز چوبی نشسته است .

برادر تازه متولد شده یحیی که الان نوجوانی دوست داشتنی است، همراه رعنا (دختر همسایه) در حال آوردن نهار برای یوسف هستند که این صحنه را می بینند ، یحیی خجالت می کشد اما اصغر تور را از دست یحیی گرفته و به رعنا می دهد ، بدین ترتیب مراسم عروسی آنها به کمک اهالی روستا خصوصا سید صالح و نرگس خانم که حق پدر و مادری بر یحیی دارند شکل می گیرد . مراسم عروسی یحیی و رعنا به همت مردم و ریش سفیدان در حد اعلا برگزار می شود . یحیی در لباس دامادی در کنار ساقدوش و سولدوش خود از پشت بام در حال انداختن سیب برای عروس هست که نهیب هواپیمای دشمن ، مردم را پراکنده می کند و سیب سرخ داماد به جوی آب می افتد.

دست سربازی از آب رودخانه ، سیب سرخ را برمی دارد ، اهالی روستا در حال بدرقه سربازان وطن در خروجی روستا هستند، نرگس خاتون که با گذر زمان رنگ پیری به چهره اش نشسته که همراه سید صالح که الان دیگر پیرمردیست برای یوسف سربازش توشه راه آورده اند ، یحیی را می بینند که در حال اعزام است و سراغ یوسف را از او می گیرند مردم خسته از این داستان دیگر توجهی به حالات پیرمرد و پیرزن همیشه چشم به راه ندارند . در حال برگشت از محل اعزام ، حال بد ننه نرگس و چشمان بی سوی سید صالح اما مردم روستا را مجبور به دستگیری از آنها می کنند.

ننه نرگس هر روز در همسایه را می زند و از رعنا می پرسد نامه ای خبری از یحیی نیامده شاید از یوسف ما خبری داشته باشد . رعنا ناراحت از این قضیه است که چطور یک روستا درگیر توهم اینها هستند این موضوع را چند باری به خوشی و ناخوشی با خود آنها هم به رسم همسایگی در میان گذاشته اما کو گوش شنوا .. ننه نرگس به خیال اینکه رعنا بخاطر نگهداری برادر معلول یحیی حال خوشی ندارد هرچه او می گوید را بالبخند

جواب می دهد و این رفتارش ، رعنا را آتشی تر از پیش می کند تا اینکه یک روز خبر شهادت یحیی در روستا می پیچد . بیشتر از رعنا، داد و بیداد ننه نرگس و بی قراری های عمو رحیم را شاهدیم ، حتی در تشییع جنازه این شهید سوگواری های پیرزن و گریه های پیرمرد را بیشتر از رعنا می بینیم .

هرروز ننه نرگس سر مزار شهید یحیی می رود و سراغ یوسفش را از او می گیرد و سید صالح با حال نزار وچشمان بی سویی آواره در راه مزارستان هی می افتد و بلند می شود و تکرار هر روز این صحنه ها دیگر دل مردم روستا را به درد آورده است.

سید صالح در حال کار روی منبر در مسجد است که از پشت بیرق ها حاله ای از جوانی که به زعم سید یوسف گمگشته است به پدر می گوید: مسجد و منبر روستا بدون روحانی مانده است و آمدنش را مشروط به امامه گذاری و برگزاری مجالس موعظه طبق روال گذشته روستا می کند.

سید صالح با کمال اشتیاق کمر بند سیاهش را از کمر باز کرده و امامه به سر می گذارد شور و وجد غیر قابل توصیفی اهالی روستا را فرا گرفته است که سید بعد از سالها دوباره امامه بسته و راز این اتفاق را از وی سوال می کنند .

سید صالح با گل و شیرینی از مزار شهید به روستا برمی گردد و خبر آمدن یوسفش را به روستائیان می دهد .. مردم مستاصل از رفتار این پیرمرد برای آخرین بار هم که شده به اصرار ریش سفیدان روستا ، قرار به بازی در آخرین بازی اینها می گذارند بدین ترتیب اهالی روستا به همدیگر شادباش می دهند تا اینکه دهیار با خبری از شهر به روستا می آید . سهم روستای ما شهید گمنامی است که قرار است بدرقه اش کنیم و بدین ترتیب بازی مردم تبدیل به واقعیتی عجیب می شود. پیر و جوان ، کوچک و بزرگ در کنار پیرمرد مشتاق و پیرزن عاشق کوچه به کوچه روستا را آب و جارو می کنند برای تشییع جنازه یوسف گمنامی که در راه است.